

سیمین بهبهانی

جای پا(از خود گفتن ها)



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

سنگ گور

ای رفته ز دل ، رفته ز بر ، رفته ز خاطر
بر من منگر تاب نگاه تو ندارم
بر من منگر زانکه به جز تلخی اندوه
در خاطر از آن چشم سیاه تو ندارم
ای رفته ز دل ، راست بگو ! بهر چه امشب
با خاطره ها آمدهای باز به سویم؟
گر آمده ای از پی آن دلبر دلخواه
من او نیم او مرده و من سایه ی اویم
من او نیم آخر دل من سرد و سیاه است
او در دل سودازده از عشق شرر داشت
او در همه جا با همه کس در همه احوال
سودای تو را ای بت بی مهر ! به سر داشت
من او نیم این دیده ی من گنگ و خموش است
در دیده ی او آن همه گفتار ، نهان بود
وان عشق غم آلوده در آن نرگس شیرنگ
مرموزتر از تیرگی ی شامگهان بود
من او نیم آری ، لب من این لب بی رنگ
دیری ست که با خنده بی از عشق تو نشکفت
اما به لب او همه دم خنده ی جان بخش
مهتاب صفت بر گل شبینم زده می خفت
بر من منگر ، تاب نگاه تو ندارم
آن کس که تو می خواهی از من به خدا مرد
او در تن من بود و ، ندانم که به ناگاه
چون دید و چها کرد و کجا رفت و چرا مرد
من گور ویم ، گور ویم ، بر تن گرمش
افسردگی و سردی ی کافور نهادم
او مرده و در سینه ی من ، این دل بی مهر
سنگی ست که من بر سر آن گور نهادم

آنجا و اینجا

آنجا نشسته دخترکی شاداب
با گونه های چون گل نسربینش
لغزیده بر دو شانه ی او آرام
انبوه گیسوان پر از چینش
زان دیدگان شوخ و سیه ریزد
افسون دلستانی و دلداری
وان لعل نوش بار سخن گوید
از عشق و اشتیاق و وفاداری
نزدیکتر ، عروس فریبایی است
اما دریغ ! شاد و سخنگو نیست
آزرده ، سرفکنده ز غم در پیش
افسرده ، لب گزیده که این او نیست
آهسته آنچنان که نبیند کس
اشکی نشسته بر سر مژگانش
وان اشک را زدوده به انگشتان
تا کس نداند از غم پنهانش
اینجا زنی است خامش و سنگین دل
کز سرد و گرم دهر خبر دارد
خود را ز یاد برده که اینک او
یک ناز دختر و دو پسر دارد
بر کنده چشم های هوس کز پی
چشمی به کرده ها نگران دارد
بنشانده شعله های هوا در دل
کاین دل ، سپرده ی دگران دارد
قلب خموش و سینه ی آرامش
تابوت عشق و گور جوانی هاست
اما از آن گذشته ی بی حاصل
در خاطرش هنوز نشانی هاست
زن نیست او ، که شمع شب افروزی ست

روشن چو روز کرده حریمی را
از عمر خویش و عمر شبی تاریک
آرام و نرم کاسته نیمی را
گردش چهار تن همگی دلبنده
شادان که شمع خانه برافروزد
غافل که شمع بر سر این سودا
از جان خویش کاهد و تن سوزد

بازیچه

دیشب به یاد روی تو سر کردم
آن شکوهی نیافته پایان را
در دامن خیال تو بگشودم
از چشم، چشمه های خروشان را
در پیش پای جور تو نالیدم
کاوخ چه سست مهر و چه بدخویی
بر چهره ام، ز لطف، نمی خندی
با من سخن، به مهر، نمی گویی
چشم تو خیره شده به من و در وی
افسانه شگفتی و حیرت بود
کان اشتیاق و مهر و محبت را
نادیدم چگونه مروت بود؟
من شرمسار ماندم و، از پاسخ
درماند این لبان سخن پرداز
اما کنون اگر تو بیخشایی
من با تو آشکار کنم این راز
در من نهفته کودک بیماری ست

هر دم بهانه های عجب گیرد
خواهد که شعله های جنون گردد
در دامن سیاهی ی شب گیرد
چشم تو همچو دیگر چشمان است
او رازدار و فتنه گرش خواند
لبهات گرمتر ز لب کس نیست
او آتشین و پر شررش داند
من تشنه کام درد و غم ، دردا
دردا که رنگ آب نمی بینم
در سوز عشق و محنت نکامی
جز جلوه ی سراب نمی بینم
با من موز مهر و مکن یاری
من ، از تو جز شکنجه نمی خواهم
دیوانه ام ، چه چاره کنم ؟ دل را
جز دردمند و رنجه نمی خواهم
گر زانکه خواهمت ، نه تو را خواهم
خواهم که خون به ساغر دل ریزم
افکندمش به پیش رخت زین روی
تا خک درد بر سر دل ریزم
شادی ازین فسانه ، که پنداری
معشوق نازپرور سیمینی
ای کور دل ، دلم به تو می سوزد
بازیچه ی منی و نمی بینی

آرزو

آه ، ای تیر ای تیر دلدوز
باز در زخم جانی نشستی
آه ، ای خار ای خار جانسوز
باز در دیدگانم شکستی
. ای ، ای گرگ ای گرگ وحشی
چنگ و دندان به جانم فشردی
این جگرگاه بود ، آن جگر بود
این که بشکافتی ، آن که خوردی
آتش ای آتش ای شعله ی مرگ
سوختی ، سوختی پیکرم را
مشت خکستری ماند از من
سوختی باز خکستم را
ای توانسوز ، درد روانگاه
رفت جانم ، ز جانم چه خواهی ؟
نالاه ام مرد در ناتوانی
از تن ناتوانم چه خواهی ؟
غیرت و رشک او آتشم زد
جان پر مهر من کینو جو شد
آرزویش به دل مرد و زین پس
مرگ او در دلم آرزو شد
دیده ی دیده بر دیگرانش
سرد و خاموش و بی نور ، خوشتر
لعل خندیده بر دمشانش
بسته در تنگی ی گور ، خوشتر

موریانه ی غم

خنده ی شیرین من ، ریا و فریب است
در دل من موج می زند غم دیرین
چهره ی شادان من ثبات ندارد
داروی تلخم نهان به ظاهر شیرین
اینه ی چشم های خویش بنازم
کز غم من پیش خلق ، راز نگوید
هر چه در او خیره تر نگاه بدوزی
با تو به جز حالت تو باز نگوید
زان همه دردی که پاره کردم دلم را
خاطر کس رابه هیچ روی خبر نیست
غنچه ی نشکفته ام که پای صبا را
بر دل صد چک من توان گذر نیست
آه شما دوستان کوردل من
دیده ی ظاهر شناس خویش ببندید
سر خوشی ی خویشتن ز غیر بجوید
رنجه مرا بیش از این ز خود میسندید
دست بردارید ، از سرم که در این شهر
کس چون من آشفته و غمین و دژم نیست
در دل من این چنین عمیق نکاوید
زانکه دلم را به جز تباهی ی غم نیست
من بت چوبین کهنه معبد عشقم
جسم مرا موریانه خورد و خراشید
دست ازین پیکر تباه بدارید
قالب پوسیده را به خک میاشید

سکوت سیاه

ابرو به هم کشیدم و گفتم
چون من در این دیار بسی هست
رو کن به دیگری که دلم را
دیگر نه گرمی هوسی هست
رنجور و خسته گفتم : اگر تو
بینی به گرد خویش بسی را
من نیز دیده ام چه بسا لیک
غیر از تو دل نخواست کسی را
جانم کشید نعره که : ای کاش
این گفته از زبان دلت بود
ای کاش عشق تند حسودم
یک عمر پاسبان دلت بود
اینک در سکوت شبانگاه
در گوش من صدای تو آید
در خلوت نهان خیالم
یادی ز چشم های تو آید
آن چشم ها که شب همه ی شب
عمری به چهره ام نگران بود
چشمی که در سکوت سیاهش
صد ناگشوده راز نهان بود
چشمم ز چشم های تو خواهد
کان گفته را گواه بیارد
دردا که این سیاهی ی مرموز
جز موج راز ، هیچ ندارد

اگر دردی نباشد

اگر دستی کسی سوی من آرد
گریزم از وی و دستش نگیرم
به چشمم بنگرد گر چشم شوخی
سیاه و دلکش و مستش نگیرم
به رویم گر لبی شیرین بخندد
به خود گویم که : این دام فریب است
خدایا حال من دانی که داند ؟
نگون بختی که در شهری غریب است
گهی عقل اید و رندانه گوید
که : با آن سرکشی ها رام گشتی
گذشت زندگی درمان خامی ست
متین و پخته و آرام گشتی
ز خود پرسم به زاری گاه و بی گاه
که : از این پختگی حاصل چه دارم ؟
به جز نفرت به جز سردی به جز یأس
ز یاران عاقبت در دل چه دارم ؟
مرا بهتر نبود آن زندگانی
که هر شب به امیدی دل ببندم ؟
سحرگه با دو چشم گریه آلود
بر آن رؤیای بی حاصل بخندم ؟
مرا بهتر نبود آن زندگانی
که هر کس خنده زد گویم صفا داشت ؟
مرا بهتر نبود آن زندگانی
که هر کس یار شد گویم وفا داشت ؟
مرا آن سادگی ها ، چون ز کف رفت ؟
کجا شد آن دل خوش باور من ؟
چه شد آن اشک ها کز جور یاران
فرو می ریخت ، از چشم تر من ؟
چه شد آن دل تپیدن های بیگانه
ز شوق خنده یی ، حرفی ، نگاهی ... ؟
چرا دیگر مرا آشفته گی نیست
ز تاب گردش چشم سیاهی ؟
خداوندا شبی همراز من گفت
که : نیک و بد در این دنیا قیاسی ست
دلخون شد ز بی دردی خدایا
چو می نالم ، مگو از ناسپاسی ست
اگر دردی در این دنیا نباشد

کسی را لذت شادی عیان نیست
چه حاصل دارم از این زندگانی
که گر غم نیست شادی هم در آن نیست

سه تار شکسته

ای سایه ی او ز من چه خواهی؟
دست از من رنجدیده بردار
بر خاطر خسه ام ببخشای
بگذار مرا به خویش ، بگذار
هر جا نگرم ، به پیش چشمم
آن چشم چو شب سیاه اید
وانگه به نظر در آن سیاهی
آن چهره ی بی گناه اید
برقی جهد از دو دیده ی او
سوزد دل رنجدیده ام را
چشمک زند و زود ، چو ببند
این اشک به رخ دویده ام را
گاهی ، به شتاب پیشم اید
بر سینه ی من نهد سر خویش
بر آتش سینه ام زند آب
با اشک دو دیده ی تر خویش
گه بوسه رباید از لب من
آن سایه ی دلکش خیالی
بیخود شوم و به خود چو ایم
او رفته و جای اوست خالی
آنکه دود از پیش خیالم
تادامن او به دست گیرد
اصرار کند که اعترافی
زان دیده ی نیمه مست گیرد

خواهد که در آن دو چشم ، ببند
اقرار به عشق و بی قراری
وانگه فکند به گردنش دست
از شادی و از امیدواری
این سایه که هر کجاست با من
جز جلوه ی او در آرزو نیست
با من شب و روز و گاه و بیگاه
او هست و هزار حیف ، او نیست
دانی که چه نغز و دلپذیرست
آنگه که سه تار نغمه ریزد ؟
یک روز دل من آن چنان بود
یعنی که هزار نغمه می زد
یک شب ، بر جمع نکته سنجان
جانم به نگاهی آشنا شد
غم آمد و در دلم درآویخت
شادی ز روان من جدا شد
یکباره چه شد ؟ دلم فرو ریخت
از دیدن آن دو نرگس مست
گفتی که سه تار نغمه پرداز
بر خک ره اوفتاد و بشکست

نغمه ی درد

این منم ، ای غمگساران این منم
این شرار سرد خکستر شده ؟
این منم ای مهربانان این منم
این گل پژمرده ی پرپر شده ؟
این منم یا نغمه یی کز تار عشق
جست و غوغا کرد و خاموشی گرفت ؟

این منم یا نقش صدها آرزو
کاین چنین گرد فراموشی گرفت ؟
خنده بودم بر لبان زندگی
ناگهان در وحشتی پنهان شدم
ناز بودم در نگاه آرزو
اشک خونین درد بی درمان شدم
در کف بد مست بودم جام و او
بر سر سنگی شکست این جام را
چهره شد تاریخ غم تقویم درد
بس که بردم محنت ایام را
این منم ؟ نه ! من کجا و غم کجا ؟
خنده های جانفزای من چه شد ؟
از چه رو این گونه افسردم چرا ؟
جان شادی آشنای من چه شد ؟
از چه چون لعلش به دستم بوسه داد
جان دگر شیدا نشد رسوا نشد ؟
از چه چون اشکش به پایم اوفتاد
شور عشقی در دلم پیدا نشد ؟
از چه چشمم ، از نگاه او گریخت
اشتیاق دیده را نادیده کرد ؟
از چه دل ، در پاسخ سرمستیش
سر گرانی کرد و ناسنجیده کرد
هیچ باور می کنید ای دوستان
کاین منم ، این شاخه ی بی بر منم ؟
این منم این باغ بی روح خزان
این منم این شام بی اختر منم ؟

آتش دامنگیر

ز شب نیمی گذشت و پرتو ماه
به کنج کلبه ام ناخوانده سر زد
سپیدی بر سیاهی های جانم
ز نو نقشی دگر ، رنگی دگر زد
میان چند نقش دود مانند
یکی زان دیگرانم زنده تر بود
رخش از مستی او راز می گفت
دو چشمش از شرر سوزنده تر بود
نگاهش همره صد شکوه می ریخت
شرار کینه بر پیراهن او
ز خشمی آتشین پیچیده می شد
به چنگش گوشه یی از دامن او
خروشی زد که دیدی ؟ شعله بودی
به بر بگذشتمت ، در من گرفتی
به سختی خرمنی را گرد کردم
به آسانی در این خرمن گرفتی
تو را دانسته بودم فتنه سازی
ولی از فتنه ات پروا نکردم
کجا تاج گلت بر سر نهادم
اگر خود را چنین رسوا نکردم ؟
بر این گفتار ، چندان تلخی افزود
که نازک خاطر من رنجید و آزرده
دل من پر خون شد و چشمم پر از اشک
غرورم پست شد ، نابود شد ، مرد
نمی دانم ز من پاسخ چه بودش
به اشکی یا به آهی یا نگاهی
همین دانم که او این نکته دریافت
ز جان دردمند بیگناهی
مگو کز شعله ی دیوانه ی تو
مرا دامان چرا باید بسوزد
که گر این شعله خاموشی نگیرد
بسوزد آن چه را باید بسوزد

سنگ صبور

امشب به لوح خاطر مغشوشم
یادی از آن گذشته ی دور اید
از قصه های دایه به یاد من
افسانه یی ز سنگ صبور اید
زان دختری که قصه ی نکامی
بر سنگ سخت تیره فرو می خواند
یاران دل سیاه ، کم از سنگند
زین رو فسانه ، در بر او می خواند
لیکن مرا چو دختر پندارم
هم صحبتی و سنگ صبوری نیست
سنگ صبور پیشکش دوران
سنگ سیاه خانه ی گوری نیست
یاری چه چشم دارم از این یاران ؟
کاینان هزار صورت و صد رنگند
در روی من به یاوریم کوشند
پنهان ز من ، به خصم هماهنگند
اشکم ز دیده رفت و نمی دانم
کاین اشک ها نثار که م یباید
وین نیمه جان خسته ز نکامی
بر لب به انتظار که می باید

گریز

من می گریزم از تو و از عشق گرم تو
با آنکه آفتاب فروزنده ی منی
ای آفتاب عشق نمی خواهمت دگر
هر چند دلفروزی و هر چند روشنی
بر سینه دست می نهی و می فریبیم
کاینجاست آن چه مقصد و معنای زندگی ست
یعنی که : سر به سینه ی پر مهر من بنه
جز این چه حاصلت ز سراپای زندگی ست
در پاسخت سر از پی حاشا برآورم
یعنی : مرا هوای تو دیگر نه در سر است
با این دل رمیده ، نیازم به عشق نیست
تنهاییم به عیش جهانی برابر است
من در میان تیرگی تنگنای خویش
پر می زنم ز شوق که اینجا چه دلگشاست
سر خوش ، از این سیاهی و شادان از این مغک
فریاد می کشم که از این خوبتر کجاست ؟
خفاش خو گرفته به تاریکی ی غمم
پرواز من به جز به شبانگاه تار نیست
بر من متاب ، آه ، تو ای مهر دلفروز
نور و نشاط با دل من سازگار نیست

سودای محال

شب گذشت و سحر فراز آمد
دیده ی من هنوز بیدار است
در دلم چنگ می زند ، اندوه
جانم از فرط رنج ، بیمار است
شب گذشت و کسی نمی داند
که گذشتش چه کرد با دل من
آن سر انگشت ها که عقل گشود
نگشود ، ای دریغ ، مشکل من
چیست این آرزوی سر در گم
که به پای خیال می بندم ؟

ز چه پیرایه های گوناگون
به عروس محال می بندم ؟
همچو خکستر م به باد دهد
آخر این آتشی که جان سوزد
دامن اما نمی کشم کاتش
سوزدم ، لیک مهربان سوزد

من و شب

چه گویم ؟ چه گویم ز غم ها که دوش
من و آسمان هر دو ، شب داشتیم
به امید مردن به پای سحر
من و تیره شب ، جان به لب داشتیم
من و آسمان ، هر دو ، شب داشتیم
مرادل ، سیاه و ورا چهره تار
ورا دیده ی اختران ، سوی راه
مرا اختر دیدگان ، اشکبار
شب تیره را دشت ، تاریک بود
مرا تیرگی بود ، در جان خویش
من از دوری ماه بی مهر خود
شب از دوری مهر تابان خویش
شب تیره را روز روشن رسید
مرا تیرگی همچنان باز ماند
کتاب شب تیره پایان گرفت
مراداستان در سر آغاز ماند

لبخند

بر لب یار شوخ دلبندم
خفته لبخند گرم زیبایی
خنده نه ، بر کتاب عشق و امید
هست دیباچه ی فریبایی
خنده نه دعوتی ست ، عقل فریب
بهر آغوش آرزومندی
قصه ی محرمانه یی دارد
ز خوشی های وصل و پیوندی
چون شراب خنک به جام بلور
هوس انگیز و تشنگی افزاست
جام اول ز می نگشته تهی
جام های دوباره باید خواست
نقش یک خواهش است و می ریزد
زان لبان درشت افسون ریز
گرمی و لذتی به جان بخشد
همچو خورشید نیمه ی پاییز
پیش این خنده های مستی بخش
دامن عقل می دهم از دست
چه عجیب از خطا و لغزش من ؟
مست را لغزش و خطا بایست

کابوس

همچو دودی کز آتشی خیزد
از تن خویشتن جدا گشتم
سر خوش و شادمان از این سودا
که ز بندی گران رها گشتم
نگهی سوی پیکر افکندم
سرد و آرام ، روی بستر بود
از غم چند لحظه پیش هنوز
چهره اش خسته ، دیده اش تر بود
نرم و آرام از شکاف دری
چنگ انداختم به پیکر شب
جان پر موج و نرم من لرزید
در سکوت خیال پرور شب
پر کشیدم و میان تاریکی
سر خوش و بی شکیب و بی آرام
گه در آمیختم به ناله ی جغد
گه به بانگ خروس بی هنگام
همره کاروانیان نسیم
از دل شهر شب گذر کردم
گوشه ی خوابگاه عاشق خود
جا گرفتم بر او نظر کردم
عاشق شوخ چشم خود سر من
روی بستر غنوده بود بهناز
فتنه ی چشم او نهان شده بود
زیر مژگان دلفریب دراز
بانگ بر او زدم که : سنگین دل
خفته یی ؟ گور خوابگاه تو باد
دیده بر هم نهاده یی آرام ؟
خک در دیده ی سیاه تو باد
چون سپند از میان بستر جست

از سر او پرید خواب گران
دیدگان دریده از بیمش
در پیم شد به هر طرف نگران
گفتمش از پی چه می گردی ؟
این منم ! انتقام خونینم
آمدم تا به سان سایه ی مرگ
دست در گردن تو بنشینم
پنجه های اثیری ی سردم
می دود در دو زلف چون شب تو
وین لب مرگزای ناپیدا
می زند داغ مرگ ، بر لب تو
بانگ زد : ای خیال ، ای کابوس
رحم کن ، پوزش مرا بپذیر
گفتمش : رحم برای تو ای بی رحم ؟
هیچ گه ، هیچ گه ، بمیر ، بمیر
دست . شمعدان مرمر را
کرد پرتاب سوی گفته ی من
تا مگر بگسلد ز هم بدرد
پیکر از نظر نهفته من
خنده کردم ، چنان هراس انگیز
که ز رخ رنگ زندگیش پرید
ناله ی دلخراش جانکاهش
موج زد ، بر جگر خراش کشید
پیکرش خسته بر زمین افتاد
در میان خموشی ی شب تار
گوش کردم ، نمی کشید نفس
دل او باز مانده بود از کار
نرم و آرام از شکاف دری
چنگ انداختم به پیکر شب
جان پر موج و نرم من لرزید
در سکوت خیال پرور شب
باز گشتم ، به سوی کلبه ی خویش
کلبه تاریک بود و ماه نبود
خواستم در شوم به پیکر باز
هر چه کردم تلاش ، راه نبود

جای پا

در پهن دشت خاطر اندوهبار من
برفی به هم فشرده و زیبا نشسته است
برفی که همچو مخمل شفاف شیر فام
بر سنگلاخ وی ، ره دیدار بسته است
آرام و رنگ باخته و بیکران و صاف
یعنی نشان ز سردی و بی مهری ی من است
در دورگاه تار و خموش خیال من
این برف سال هاست که گسترده دامن است
چندین فرو نشستگی و گودی ی عمیق
در صافی ی سفید خموشی فزای اوست
می گسترم نگاه اسفبار خود بر او
بر می کشم خروش که : این جای پای اوست
ای عشق تازه ، چشم امیدم به سوی توست
این دشت سرد غمزده را آفتاب کن
این برف از من است ، تو این برف را بسوز
این جای پا ازوست ، تو او را خراب کن

دفتر اندیشه

یار من ، دلدار من ، غمخوار من
مایه ی امید قلب زار من
دوریت امشب روانم تیره کرد

لشکر غم را به جانم چیره کرد
ز آتش اندوه ، جانم پک سوخت
این دل رنجیده ی غمنک سوخت
روزگاری با تو روزی داشتم
در دل از عشق تو سوزی داشتم
چون شد آن ایام نغز دلپسند ؟
چون شدی تو همدم مشکل پسند ؟
امشب از هر شب جهان زیباترست
چادر الماس دوزش محشر ست
گفته ام محشر ، مکن با من ستیز
آسمان کرده ست گویی رستخیز
رستخیزی بی گزند دواری
محشر زیبایی و افسونگری
از خلال قطعه یی ابر سیاه
نقره پاشان می درخشد قرص ماه
زیر نور او درختان بلند
هستشان بر سر مگر سیمین پرند
تار و روشن ، شاخه های سرو و بید
همچو قلب من پر از بیم و امید
موج های سبزه از باد شمال
نقش پردازان امواج خیال
هر طرف ایاتی از خوشحالی است
زین میان جای تو تنها خالی است
بوی پیچک ها مرا بی تاب کرد
پلک هایم آرزوی خواب کرد
خواب گفتم ، آه این افسانه بود
بی تو و دور از تو خوابم کی ربود ؟
مرغکان با نغمه مستم می کنند
بی خیر از بود و هستم می کنند
وین نسیم خوش چو غوغا می کند
دفتر اندیه را وا می کند
دفتر ایام نغز رفته را
خاطرات این دل آشفته را
صفحه صفحه می گشاید در برم
کز گذشت عمر خود یاد آوردم
دیده ام شب های روشن بی شمار
لیک در خاطر ندارم یادگار
لحظه یی بهتر از آن هنگام ها
کز لبانم می گرفتی کام ها

نگاه تو

این نگاهی که آفتاب صفت
گرم و هستی ده و دل افروزست
باز در عین حال چون مهتاب
دلفریب و عمیق و مرموزست
لیک با این همه دل انگیزی
همچو تیز از چه روی دلدوزست ؟
با چنان دلکشی که می دانم
از نگاهت چرا گریزانم ؟
چشم های سیاه چون شب تو
بی خبر از همه جهانم کرد
حال گمگشتگان به شب دانی ؟
چشم های تو آن چنانم کرد
محو و سرگشته ی نگاه تو ام
این نگاهی که ناتوانم کرد
ناچشیده شراب مست شدم
بی خبر از هر آنچه هست شدم
چون زبان عاجز ایدت ز کلام
نگه از دیده ی سیاه کنی
رازهای نهان مستی و عشق
آشکارا به یک نگاه کنی
لب ببند از سخن که می ترسم
وقت گفتار اشتباه کنی
کی زبان تو این توان دارد ؟
چشم مست تو صد زبان دارد

اذان

در پس آن قله های نیلفام
شد نهان خورشید با آن دلکشی
شام بهت آلود می آید فرود
همره حزن و سکوت و خامشی
راست گویی در افق گسترده اند
مخمل بیدار و خواب آتشی
نقش های مبهمی آمد پدید
روز و شب در یکدگر آمیختند
آتش انگیزان مرموز سپهر
هر کناری آتشی انگیختند
ابرها چون شعله ها و دودها
سر به هم بردند و در هم ریختند
می رباید آسمان لاله رنگ
بوسه ها از قله ی نیلوفری
زهره همچون دختران عشوه کار
می فروشد نازها بر مشتری
بی خبر از ماجرای آسمان
می کند با دلبری خنیاگری
سروها و کاج های سبزگون
ایستاده در شعاع سرخ رنگ
سبز پوشان کرده بر سر ، گوییا
پرنیانی چادر سرخ قشنگ
سوده ی شنگرف می باشد سپهر
بر سر کوه و درخت و خک و سنگ
مسجد و آن گنبد مینابیش
چون عروسی با حیا سرد و خموش
در کنارش نیلگون گلدسته ها
همچو زیبا دختران ساقدوش
در سکوت احترام انگیز شام
بانگ جان بخش اذان آید به گوش

این صدا پیغام مهر و دوستی است
قاصد آرامش و صلح و صفاست
گوید : ای مردم ! به جز او کیست ؟ کیست
آن که می جوید و پنهان در شماست ؟
هرچه خوبی ، هر چه پکی ، هر چه نور
اوست
آری اوست
ای او ... خداست

حریر ابر

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود
بازش هزار راز نهان در نگاه بود
عشق قدیم و خاطره ی نیمه جان او
در دیده اش چو روشنی ی شامگاه بود
آن سایه ی ملال به مهتاب گون رخس
گفتی حریر ابر به رخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته و ، یک دم سکوت کرد
حزنش به مرگ عشق عزیزی گواه بود
از آشتی نبود فروغی بهدیده اش
این آسمان ، دریغ ! ز هر سو سیاه بود
بر دامنش نشستیم و ، دورم ز خویش کرد
قدرم نگر ، که پست تر از گرد راه بود

از دیده یی فتاد و برون شد ز سینه یی
سیمین دلشکسته مگر اشک و آه بود

شب صحرا

دلم فتاده به دام و ره فرار ندارد
ره فرار نه و طاقت قرار ندارد
به تنگدستی ی من طعنه می زند ز چشم دشمن ؟
غنی تر از من وارسته روزگار ندارد
فلک ، چو دامن نیلین پر ز قطره ی اشکم
نسفته گوهر غلتان آبدار ندارد
طبیعت از چه کند جلوه پیش داغ دل من
که نقش لاله ی دلسرد او ، شرار ندارد
چو چشم غم به سیاهی نهفته ان ، شب صحرا
سکوت مبهم و اندوه رازدار ندارد
خوشم همیشه بهیادت ، اگر چه صفحه ی جانم
به جز غبار ملال ، از تو ، یادگار ندارد
چرا نگاهد ازین درد جسم خسته ی سیمین ؟
که جز سکوت ز چشم تو انتظار ندارد

فریاد شکسته

گفتم مگر به صبر فراموش من شوی
کی گفتم آفت خرد و خوش من شوی؟
فریاد را به سینه شکستم که خوشترست
آگه به دردم از لب خاموش من شوی
سوزد تنم در آتش تب ای خیال او
ترسم بسوزمت چو هماغوش من شوی
بنگر به شمع سوخته از شام تا به صبح
تا باخبر ز حال شب دوش من شوی
ای اشک ، نقش عشق وی از جان من بشوی
شاید ز راه لطف ، خطا پوش من شوی
می نوشمت به عشق قسم ای شرنگ غم
کز دست او اگر برسی ، نوش من شوی
گر سر نهد به شانه ی من آفتاب من
ای آفتاب ، جلوه گر از دوش من شوی
سیمین ز درد کرده فراموش خویش را
اما تو کی شود که فراموش من شوی؟

لاله های سرخ

گر سرو را بلند به گلشن کشیده اند
کوتاه پیش قد بت من کشیده اند
زین پاره دل چه ماند که مژگان بلند ها
چندین پی رفوش ، به سوزن کشیده اند
امروز سر به دامن دیگر نهاده اند
آنان که از کفم دل و دامن کشیده اند
آتش فکنده اند به خرمن مرا و ، خویش

منزل به خرمن گل و سوسن کشیده اند
با ساقه ی بلند خود این لاله های سرخ
بهر ملامتم همه گردم کشیده اند
کز عاشقی چه سود؟ که ما را به جرم عشق
با داغ و خون به دشت و به دامن کشیده اند
حال دلم میپرس و به چشمان من نگر
صد شعله سر به جانب روزن کشیده اند
سیمین! در آسمان خیال تو، یادها
همچون شهاب ها، خط روشن کشیده اند

پیمان شکن

هر عهد که با چشم دل انگیز تو بستم
امشب همه را چون سر زلف تو، شکستم
فریاد زنان، ناله کنان عربده جویان
زنجیر ز پای دل دیوانه گسستم
جز دل سیاهی فتنه گری، هیچ ندیدم
چندان که به چشمان سیاهت نگرستم
دوشیزه ی سرزنده ی عشق و هوسم را
در گور نهفتم به عزایش بنشستم
می خوردم و مستی ز حد افزودم و، آنگاه
پیمان تو بیریدم و پیمان شکنم
عشقت ز دل خون شده ام دست نمی شست
من کشتمش امروز بدین عذر که مستم
در پای کشم از سر آشفتگی و خشم
روزی اگر افتد دل سخت تو به دستم

خیال منی

چه گویمت؟ که تو خود با خبر ز حال منی
چو جان، نهان شده در جسم پر ملال منی
جنین که می گذری تلخ بر من، از سر قهر
گمان برم که غم انگیز ماه و سال منی
خموش و گوشه نشینم، مگر نگاه توام
لطیف و دور گریزی، مگر خیال منی
ز چند و چون شب دوریت چه می پرسم
سیاه چشمی و خود پاسخ سوال منی
چو آرزو به دلم خفته ای همیشه و حیف
که آرزوی فریبنده ی محال منی
هوای سرکشی ای طبع من، ممکن! که دگر
اسیر عشقی و مرغ شکسته بال منی
ازین غمی که چنین سینه سوز سیمین است
چه گویمت؟ که تو خود باخبر ز حال منی

شمع جمع

ای نازنین! نگاه روان پرور تو کو؟
وان خنده‌ی ز عشق پیام آور تو کو؟
ای آسمان تیره که اینسان گرفته‌ای
بنما به من که ماه تو کو؟ اختر تو کو؟
ای سایه گستر سر من، ای همای عشق
از پا فتاده‌ای ز چه؟ بال و پر تو کو؟
ای دل که سوختی به بر جمع، چون سپند
مجمر تو را کجا شد و خکستر تو کو؟
آخر نه جایگاه سرت بود سینه ام؟
سر بر کدام سینه نهادی سر تو کو؟
ناز از چه کرده‌ای، چو نیازت به لطف ماست؟
آخر بگو که یار ز من بهتر تو کو
سودای عشق بود و گذشتیم مان ز جان
اما گذشت این دل سوداگر تو کو؟
صدها گره فتاده به زلف و به کار من
دست گره گشای نوازشگر تو کو؟
سیمین! درخت عشق شدی پک سوختی
اما کسی نگفت که خکستر تو کو؟

ستاره در ساغر

صفحه‌ی خیالم را نقش آن کمان ابروست
این سر بلکش را کج خیالی از این روست
چشم و روی او با هم سازگار و، من حیران
کاین سپیدی بخت است آن سیاهی‌ی جادوست
عقل، ره نمی جوید در خیال مغشوشم
این کلاف سر در گم یادگار آن گیسوست
چون ستاره در ساغر، چون شراره در مجمر

برق عشق سوزانش در دو دیده ی دلجوست
همچو گل مرا بینی ، سرخ روی و خندان لب
گرچه هر دمم از غم ، نیش خار در پهلوست
شوخ پر گناهِش را ، مست فتنه خواهش را
چشم دل سیاهش را عاشقانه دارم دوست
با خیال آن لبها ، گفته این غزل سیمین
لطف و شور و شیرینی در ترانه اش از اوست

باز هم

بیا بیا که به سر ، باز هم هوای تو دارم
به سر هوای تو دارم ، به دل وفای تو دارم
مرا سری ست پر از شور و التهاب جوانی
که آرزوی نثارش به خک پای تو دارم
چون گل نشسته به خون و چو غنچه بسته دهانم
چو لاله بر دل خود ، داغ از جفای تو دارم
بلای جان منت آفرید و کرد اسیرم
شکایت از تو ندارم ، که از خدای تو دارم
به هجر کرده دلم خو ، طمع ز وصل بریدم
که درد عشق تو را خوشتر از دوی تو دارم
به خامشی هوس سوختن ، چو شمع نمودم
به زندگی طلب مردن از برای تو دارم
خطا نکردم و کشتی مرا به تیر نگاهت
عجب ز تیر نشانگیر بی خطای تو دارم
به دام من ، دل شیران شرزه بود فتاده
غزال من ! چه شد کنون که سر به پای تو دارم ؟

نکرد رحم به من گرچه دید تشنه ی وصلم
همیشه این گله زان لعل جانفزای تو دارم
دلَم ز غم پر و جامم ز باده ، جای تو خالی
که بنگری که چه همصحبتی به جای تو دارم
به پیشت ار چه خموشم ، ولیکن از تو چه پنهان
که با خیال تو گفتار در خفای تو دارم

ایینه ی دل

مگر هنوز به خاطر ، تو را خیال من است
که هر کجا به زبان تو شرح حال من است ؟
عجب ز اینه ی قلب تو ، که در آن نقش
ز بعد رفتن من ، باز هم خیال من است
رضا و مهر تو نارم که جام زهر فراق
برابر تو ، به از شربت وصال من است
رسید شعر تو و گوشم آشنایی داشت
به نغمه یی که ز مرغ شکسته بال من است
اگرچه سوخت چو پروانه بال تو ای دوست
چو شمع سوخته تا صبح نیز حال من است
شنیده ام که ز دوری ، هنوز رنجوری
اگر چه رنج و غمت مایه ی ملال من است
ولی نهفته نماند که ضمن دلتنگی
خوشم که باز به خاطر ، تو را خیال من است

کلاه نرگس

مباد عمر درین آرزو تباه کنم
که بی رقیب به رویت دمی نگاه کنم
تو دور از منی ای نازنین من ، بگذار
به یاد چشم تو این نامه را سیاه کنم
نیم چو پرتو مهتاب تا نخوانده ، شبی
به کنج خوابگهت جست و جوی راه کنم
ز عمر ، صحبت اهل دلی ست حاصل من
درین محاسبه ، حاشا کگه اشتباه کنم
به غیر دوست که نازش به عالمی ارزد
نیاز پیش کسی گر برم ، گناه کنم
خمیده پشت ، چو نگرس ، نمی توانم زیست
درین امید که از تاج زر کلاه کنم
نخفت دیده ی سیمین ز تاب دوری دوست
به صدق دعویش ای شب ! تو را گواه کنم



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir